با شاعران امروز: (زیر نظر شورای شعر)

امینی، مفتون

فتی، هوشنگ

دوستان شاعر سلام!

همراه اشعارتان،مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید!

نام و نشانی خود را-هم بر پشت پاکت؛و هم بر بالای نامه-بنویسید!

اشعار پس از تأیید شورای شعر،در نوبت چاپ قرار می‏گیرد.

در صورت علاقه،گزیده‏یی از شعرهای شاعران شهرتان را بفرستید.

تهران-تقاطع فلستین و انقلاب-ساختمان مهر-ماهنامه حافظ(بخش شعر)-کدپستی 14168

گویه

آه چه قدر،وطنم را دوست می‏دارم

که جای بزرگی‏ست بری در فاصله‏ی

زیستن‏ها

نیز برای آواره گردی‏ها

آری،وطنم

که موزه‏ی گذشته‏هایم است

و مزرعه‏ی آینده‏هایم

جایی که کشت و کارش رو کهنگی‏ست و

ساخت و سازش روی تازگی

جایی برای دو کوچ در هر سال

از قشلاق عاطفه‏ها و ییلاق خاطره‏ها

در مسیری

که آن همه مکالمه دارد با صداقت‏های سبز

و درددل‏های نغز

تا مگر از هر سفره،گرم دهن تر نرم سخن تر

برگردی

برای مواظبت زبان عشق

تهران-مفتون امینی

ترس

تا کی در این کشور،از این ترسم،از آن ترسم‏ از خویش و از بیگانه،از خرد و کلان ترسم‏ تا کی ز هر گفت و شنود و پرسش و پاسخ‏ چون طفل تنبل از شروع امتحان ترسم‏ تا کی چو طفل بیمناک از جنّ گرمابه‏ در میهن از عفریت آزادی‏ستان ترسم‏ غافل که تا ایران و ایرانی در این دنیاست‏ باید ز هر مرد و زن و پیر و جوان ترسم‏ غافل که تا ایران و ایرانی در این دنیاست‏ ور بشکفد،باید ز جهل باغبان ترسم‏ پارینه می‏ترسیدم از سفاکی طاغوت‏ امساله از بی‏رحمی یاقتوتیان ترسم‏ پارینه ترس از لوطی تصنف‏خوان‏ام بود امساله نیز از مرشد تعویذخواهان ترسم‏ پارینه ترم زان به نام شه ثناخوان بود امساله زین نام خدایش بر زبان ترسم‏ القصه از مردم فریبانی خدانشناس‏ زین گرگ‏های رفته در جامه‏ی شبان ترسم‏ یک عمر ترسم زین حیات بی‏ترحم بود اینک ز مرگ چاره ساز مهربان ترسم‏ ترس از چه!از مردان؟چه نادانم،چه مجنونم‏ کز راحت جاوید و عیش جاودان ترسم‏ این جان به خواری کندن است،این زندگانی نیست‏ کاندر وطن دائم ز جاسوس و عوان ترسم

مشهد-یزدانبخش قهرمان

برای حافظ

گهی عروج تو این خواجه تا افرا افلاک‏ گهی معاینه بنشسته در نشیمن خاک‏ گهی ز باده‏ی عرفان خراب و سرمستی‏ گهی خراب ز خونین شراب شهرگ تاک‏ گهی ز حکمت و عرفان مهردینان مست‏ گهی ز باده‏ی خلاّرو آب آتشناک‏ گهی ثلاثه غساله،خمسه و سبعه‏ گهی ز باده‏ی اتراق می‏کنی کولاک‏ گه همنشین فلاطون خم‏نشین گردی‏ گه هم‏کلام دیوژان کلبی شکاک‏ اگر ز حکمت خیام جام نوشیدنی‏ و یا ز بینش فردوسی حکیم چه باک‏ کلام و حکمت و قرآن‏چنان تو جمع نکرد نه عارف و نه حکیم و نه مفتی نساک‏ نمی‏توانن به تو ای شهسوار عشق رسید مرا که مرکب مور است و آن توست افلاک‏ به برق و باد گرفتم که هم‏چنان گردم‏ چه گونه بر تو رسم باز گیرمت فتراک‏ تو را نشیمن سدره است و قاب اودانی‏ چه گونه بر تو رسیدن توان ز قعر مغاک‏ به بال شعر تو پرواز گر کنم شاید به مهر و ماه رسم بازگیرمت فتراک‏ طراز پیرهنت گاه سرکش است چو شمع‏ گه از مرقع پشمین به تن کنی پوشاک‏ تو با یزید و تو حلاج و شمس را فریاد حکیم توس و نشابور را تویی پژواک

تو شاه‏بیت دو صد شاعر سخندانی‏ اساس شعر دری را تویی قیاس وملاک‏ خلاصه می‏کنم این راز از تو فهمیدم‏ به گوش هوش نیوشیدم این خبر زیراک‏ «تو را چنان‏که تویی هر نظر کجا بیند به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک» سخن بگوی ز حافظ«فتا»و باک مدار چه غم ز تیغ حسودان و طعنه‏ی هتّاک وداعش می‏کنم بهر تو ایران!دار فانی را که گیرم در بغل این خاک پاک باستانی را من از عشق تو دارم ای وطن این سرگرانی را به مهجوران عشقت کی توان گفت این معانی را که من پیرانه سر دارم به سر شور جوانی را من از بدو تولد واله مهد یلان بودم‏ ز یمن همت این سرفرازان در امان بودم‏ ترا این مام میهن!خاک بوس آستان بودم‏ ز آغاز جوانی چون به عشقت شادمان بودم‏ نگیرد روز پیری کس ز من این شادمانی را زکات علم من نشر است اگر من دانشی دارم‏ حرامم باد اگر در نشر آن آرامشی دارم‏ من از اندیشه‏ی ایران کجا آسایشی دارم‏ دورن سینه از سینای ایران آتشی دارم‏ که هرگز بر نمی‏تابد جواب لن‏ترانی را اگر گه‏گاه دنیا را ز خالق قهر می‏گیرد در آن سوی جهان در کام دشمن زهر می‏گیرد یقین درس است و از آن درس عبرت دهر می‏گیرد قلم از دست من اقضی‏القضات شهر می‏گیرد که کلک من کند کار قضای آسمانی را بود ملّیتم ایران به لوحم حک شد ایرانی‏ من از ایرانیانم،نیستم تازی و تورانی‏ بود حق من آزادی ندارم حرف پنهانی‏ به ایران بسته‏ام دل خسته‏ام از بند بازانی‏ که می‏بندند بر ما باب عیش و کامرانی را بود دنیا مرا زندان و من بندی این بندم‏ چه دارم من که از وحشت به روی خویش دربندم مرا هستی بود کلکم حقیقت را پی‏افکندم‏ به پایان گر رسد عمر من ناشاد خرسندم‏ که با مردن تفاوت نیست هیچ این زندگانی را عجب طبع و مضامینی،بدیع و کار مانایی‏ مفاعیلن وزین وزنی،هزج بحر و چنین رایی

تواضع باشد این دروش که گوید شخص والایی‏ ندارم گر به شعر تر از این بهتر توانایی‏ ببخشایید یاران بر«امین»این ناتوانی را

تهران-فضل‏اله دروش

پنج پاسخ دیگر به اقتراح اول‏ ماهنامه‏ی حافظ

امشب من از گل‏های پرپر می‏نویسم‏ از برگ‏ریز سخت آذر می‏نویسم‏ از رویدادی محنت‏آور می‏نویسم‏ وز هر غمی آن را فراتر می‏نویسم‏ در شام ابرآلود آذرگان پاییز چون آسمان سرد و سربین‏فام،من نیز پیمانه صبر از سرشگم گشته لبریز غعمنامه‏ام با دیده‏ی تر می‏نویسم‏ این قصه‏ی پر غصه ار در این شب تار آزرده از آوار افکار دل‏آزار

افسرده و رنجیده از اندوه بسیار بنوشته‏ام یک‏بار دیگر می‏نویسم‏ سرگشته در این وادی حیرت دمادم‏ با درد و داغ و حسرت و افسوس و ماتم‏ بس ماجرای سر به سرآکنده از غم‏ بر واپسین اوراق دفتر می‏نویسم‏ از ناکسان،هیزان و ناپرهیزکاران‏ غارتگران و آزمندان،نابکاران‏ وسعت‏فزای سفره‏ی فقر نداران‏ از هر فساد ریشه‏گستر می‏نویسم‏ از ارغگان،حیلت‏گران،آدم‏فریبان‏ ترفندبازان،مفت‏خواران،نانجیبان‏ از آه سرد و اشک گرم بی‏نصیبان‏ از ناله‏ی جانسوز مضطر می‏نویسم‏ از آن شرنگ تلخ و غیرت‏سوز افیون‏ مسموم از آن کام جوانان روزافزون‏ ز ارواح مجروحی که دل‏ها کرده پر خون‏ جرثومه‏ی نامردپرور می‏نویسم‏ از بی‏گناهان،بی‏پناهان،دردمندان‏ درماندگان،خسته‏جانان و نژندان‏ وز تیشه‏ها بر پیکر بالا بلندان‏ از قامت سرو و صنوبر می‏نویسم‏ از عاشقان راستین از پاکبازان‏ از همت والا و عزم سرفرازان‏ وز رنگ و نیرنگ زمانه بی‏نیازان‏ نام‏آوران پاک‏گوهر می‏نویسم‏ آزادگی را این فضیلت بس که سرور شد بر همه آزادگان پور پیمبر از زاده‏ی آزاده‏ی زهرا و حیدر وز آن عزیز عزّت‏آور می‏نویسم‏ از سرزمینم،میهنم از آشیانم‏ از شعله‏ی عشق وطن در جسم و جانم‏ از حافظان مرز و بوم و خان و مانم‏ بگذشتگان از جان و از سر می‏نویسم‏ ز آگاهی دل‏ها و از پاکی جان‏ها امیدها و آرزوها و آرمان‏ها وز هر چه دارم از شرف با خود نشان‏ها یا آن‏چه شایدمانده مضمر می‏نویسم‏ از آیه‏های روشن مهر و عطوفت‏ از دوستی از مهرورزی مورت‏ از جلوه‏های رادمردی از فتوت‏ از مهربانی‏ها سراسر می‏نویسم‏ از عشق از سرچشمه‏های ناب هنرها الهام‏بخش خاطهر اندیشه‏ورها بشکوه و زیبا برتر از جمله گهرها از اوج احساس هنرور می‏نویسم‏ تا جوهر و جان مایه‏ی شعر و سردم‏ جوشد ز ژرفای وجود و تار و پودم‏ من هم،چو«نصرت»فارغ از بود و نبودم‏ با یاد حق از عمق باور می‏نویسم

ارومیه-نصرت‏اللّه اتابک

امشب به تقلید امین با عشق ایران‏ شعری نوین در کهنه دفتر می‏نویسم‏ سرشار از شور جوانی وقت پیری‏ در اقتراحی تازه و تر می‏نویسم‏ ایرانی آزاده،دانشمند فرشاد آن شاعر ملی و مطبوعاتی راد ما تازه شاگردیم و ایشان کهنه استاد شعری نه با شعرش برابر می‏نویسم‏ من شاد از عشق خدا و میهن استم‏ خرّم ز الطاف خدای ذوالمن استم‏ چون من رها از شرّ هر اهریمن استم‏ این شعر را بی‏شور و بی‏شر می‏نویسم‏ ای نازنین یار عزیز مهربانم‏ سرمایه‏ی آرامش روح و روانم‏ ای از تو،هم‏دستانم و هم‏داستانم‏ من داستان عشق از بر می‏نویسم‏ شرمنده‏ی مهر و وفای آن عزیزم‏ ناراضی از این مردمان بی‏تمیزم‏ محروم اگر از صاحبان پشت میزم‏ با شعر خود زان‏ها فراتر می‏نویسم

سرمایه‏ی عمر و حیات بنده،عشق است‏ فرق میان مرده‏ها و زنده،عشق است‏ برخیز آمال تو و آینده،عشق است‏ از عشق،من بر بام و بر در می‏نویسم‏ استاد دانشمند من دکتر امین است‏ در عشق هم‏پیوند من دکتر امین است‏ چون خرسندمن دکتر امین است‏ این شعر را از بهر سرور می‏نویسم‏ ای شاعر آزاده راز عشق درپوش‏ ای ناطق آماده!مان یک چند خاموش‏ مانند من بی‏پرده در عیش و طرب کوش‏ مستانه بی‏ساقی و ساغر می‏نویسم

امشب من این شعر غم‏انگیز و حزین را در خلوتم با دیده‏ی تر می‏نویسم‏ گریه مجالم گر دهد امشب من این شعر از دست دنیای ستمگر می‏نویسم‏ طرز دگر گفتند یاران محن را من نیز امشب طور دیگر می‏نویسم‏ قلب من از نامردمی‏ها غرق خون است‏ شرح غمم را پیش داور می‏نویسم‏ باور نمی‏شد دشمنی در خانه دارم‏ کژراهه‏ها دیدم مکرر می‏نویسم‏ از دست آنانی که جز شکل زر و سیم‏ در ذهنشان نبود مصوّر می‏نویسم‏ از دست آنانی که دلشان بهر مردم‏ هرگز نمی‏گردد مکدر می‏نویسم‏ زین سست عنصرهای مغروق تباهی‏ جانم به لب شد جان حیدر می‏نویسم‏ از دست انسانی که هرگز می نخواهد با دیگران باشد برابر می‏نویسم‏ آنان که اندر جبهه‏های حق و باطل‏ رفتند و برگشتند بی سر می‏نویسم‏ زان ارتشی یا آن بسیجی یا سپاهی‏ زان خیل نستوه و دلاور می‏نویسم‏ آنان که با فریاد یا زهرای اطهر بر پای می‏کردند محشر می‏نویسم‏ از بهر آن دیادلانی که سحرگاه‏ گشتند اندر خون شناور می‏نویسم‏ آنان که با پروازشان در آسمان‏ها بر جان دشمن می‏زد آذر می‏نویسم‏ با خون شهادت‏نامه را امضا نمودند بر صفحه دیوار و بر در می‏نویسم‏ آنان که دور از جبهه‏ها هم کشته گشتند مانند صدها چون فروهر می‏نویسم نامش بزرگ است ای برادر آن که جان داد در راه آزادی کشور می‏نویسم‏ نام بلند آن عزیزان دلاور بر قلّه‏ی اللّه‏اکبر می‏نوسیم‏ ما پای برجاییم و دولت‏ها روانند از بهر دولت‏های برتر می‏نویسم‏ تا خودنویس دست من پر از دوات است‏ با این قلم باری برادر می‏نویسم

هر کس به کیش خود به آیین‏اش به دین‏اش‏ هر باوری را،زیب و زیور می‏نویسم‏ از عیسوی،و از کلیمی و مسلمان‏ با کیش«زرتشتی»،برادر می‏نویسم‏ اقوام ایرانی،همه گرد و دلاور «ترک و لر و کرد و بلوچ»و یار و یاور با ترکمن با گیلک و طوسی برابر اوج تمدن را،معطر می‏نویسم‏ هر آریایی،فخر او،پندار نیکو، گفتار نیکو باشد و کردار نیکو با نعمت آزادی و رخسار نیکو این فخر بر بال کبوتر می‏نویسم‏ هر امیتاز«مرد»از«زن»ظالمانه است‏ بحث«خودی و ناخود»ی‏ها جابرانه است‏ اسلام و دین«طالبان»چون احمقانه است‏ نهج‏البلاغه،قول حیدر می‏نویسم‏ از انگلستان،مام میهن،صد بلا دید خون«امیر»و هم«مصدق»کودتا دید «مختاری و پوینده و پروانه‏ها»دید خون‏نامه،از خون«فروهر»می‏نویسم‏ زان کودتای شرمگین و شرم‏آور حمام خون،اعدام‏ها،تن‏های بی‏سر «ایزن‏هاور»های ستمکار و ستمگر ز«اتلی»و«استالین»جابر می‏نویسم‏ سر چشمه‏ی هر فتنه،استعمار باشد گول و فریب خلق،استثمار باشد «آدم‏سواری»اوج استحمار باشد «خون‏نامه»را،در خون شناور می‏نویسم... با رخصت از دکتر امین انسان والا دنباله‏ی«خون‏نامه»از سر می‏نویسم‏ از سرگذشت تلخ انسانی مبارز با خواهرم،با دیده‏ی تر می‏نویسم‏ بابای من در جنبش«دکتر مصدق» سرباز نهضت بوده،نستوه و مبارز یک عمر زندان و گرفتاری و شلاق‏ زان جانفشانی دلاور می‏نویسم‏ بابای من،در روز فریاد خمینی‏ آمد به میدان،جان به کف کهنه سرباز فریاد آزادی و...آتش،غنچه زد خون‏ از آن نبرد،نابرابر می‏نویسم‏ بابای من«جانباز یوم‏الله خرداد» در سینه‏ی خونین او عشق وطن بود آمد«اویسی»گارد تا دندان مسلح‏ زان تیر«

M.I »خون احمر می‏نویسم‏ بابای من،با کوله‏باری از تجارت‏ در انقلاب خلق،نقش داشت خلاق‏ در«دوم خرداد»و بعد از آن«حماسه» از درد جانکاهش،دل آذر می‏نویسم‏ سرمایه‏هایش،سرپناهش رفت بر باد با کیش«پخ»اصلاح‏خواهان مات و تسلیم‏ اصل شعار«خاتمی»در موزه خوابید از آن جفای طاس و ششدر می‏نویسم‏ «دفترچه‏ی جانباز»را،بابا ندارد تا خواهرم«سهمیه‏ی کنکور»گیرد در«پیری»و در«نیستی»وز این«مصیبت» از قول سعیدی:«دردآور»می‏نویسم

چون دیده‏ام باشد به چشمان تو روشن‏ من قصه‏یی دارم که با زر می‏نویسم‏ من وصف زیبایی تو با ذوق و با شوق‏ چون خامه‏ی بشکسته از بر می‏نویسم‏ در مغز من نبود به جز دریای عشق‏ات‏ من در دلم مهر رخت با سوز و با ساز هم یک جهان مهر و وفا را با کلام‏ات‏ از عشق تو یک‏بار دیگر می‏نویسم‏ من این دو چشممم را شبی بر هم گذارم‏ تا من تو را در خواب شیرین سحرگاه‏ اندر کنارم چون گلی زیبا و خندان‏ من شرح این گل را مکرر می‏نویسم‏ من روز و ماه و هفته و سال و زمان را هرگز ندارم شکوه از دردی که دارم‏ هرچند دلبر می‏برد ال ار دورنم‏ من باز هم از عشق دلبر می‏نویسم‏ چون ماه من در عالم بالا نشیند او رخنه کرده در دلم چون عطر یاسی‏ من چهره‏اش روشن‏تر از خورشید و از ماه‏ این روشنی را هم‏چو اختر می‏نویسم‏ من بارها رفتم به شهر امن و زیبا من سنگ بر شیطان زدم بی چون و چند گر بس فراوان دیده چشمم ریب مردم‏ اینک ولی از حج اکبر می‏نویسم‏ در فصل گل،باد بهاری می‏وزد خوش‏ من رقص گل‏های قشنگ و سرخ و سفید یا چهره‏هایش ارغوان و سنبل خوش آب و خوش رنگ‏ من عاشقم از مشک و عنبر می‏نویسم‏ من روز و شب در خواب و بیداری بجویم‏ آن دلبر شیرین زبان را خنده بر لب‏ من گفته‏ام شعری به زیبایی آن یار زان شعر خود را من به داور می‏نویسم

تهران-سید محمود خاتمی

پنج پاسخ دیگر به اقتراح دوم‏ ماهنامه‏ی حافظ

مردی که یک پا ندارد

دیروز اگر رفته بر باد،رفته است و حاشا ندارد امروز،حیرانی اما،یک لحظه هم جا ندارد تا خود چه‏سان بگذرانی،این لحظه‏ها را سراسر در خواب و غفلت نشسته،مزدی به فردا ندارد افتادگان را نبینی،کس هیچ گه،دادرس نیست؟ خود یاور خویشتن باش،مهری چو دنیا ندارد شرم است و اندوه،همدم،با آن که در سفره‏ی خود شام و سحرگاه و بی‏گاه،نانی مهیا ندارد از خویش دیدم نه از غیر،آن گونه قهر و درشتی‏ کان نیست از هیچ دشمن،هم سنگ خارا ندارد با دست و پایان فراوان،بی‏دست و پایند و حیران‏ تا خود چه سازد هم‏اکنون،«مردی که یک پا ندارد» هر کس که از خود برید و دل بست در دام ظاهر در بند لفظ است و دیگر،کاری به معنا ندارد باغی‏ست در روبه‏رومان،اطراق گاه بهاران‏ و آن را درختی‏ست پر گل،که هیچ همتا ندارد صد نکته در هر کلامش،جاری،چه پنهان،چه پیدا شورآفرین شعر سیمین،اما معما ندارد

لاهیجان-محسن بافکر لیالستانی

موسیقی کفش و آهن

تنها نشسته غروبی حال تماشا ندارد در باغ بی‏برگ و باری احساس سرما ندارد در سینه‏اش کوره‏یی داغ می‏دزدش از کف باغ‏ پر می‏کشد تا پریروز از شعله پروا ندارد هر نیمکت در نگاهش سنگر،پناه سپاهش‏ پیر و جوان در پی آن نیمکت دگر جا ندارد یک کودک چارساله می‏افتد و جیغ و ناله‏ امداد را می‏شتابد هرچند خود نا ندارد می‏آردش جای امنی در تیروس تا نباشد زخمی شکفته به پایش وقت مداوا ندارد مردی مکلا مرتب می‏خواند او در مودب‏ ممنونم اما مگر او تنهاست بابا ندارد